

عریان مردن

نشان ازدوتمشک
بردوسپید برگ یاس آویز
در آنجا! دشت بی تابی
به آنگاه که سحر
رنگ ازشفق برگونه می پاشید
پیدا شد!
سپیده ازسپید جان او می گفت
ستاره میل بودن روی او
ازجان خود بگذشت
و
چیزی شد
مثال یک براده دیدمش
برگوش او آویخت!
و
خورشید آنچنان شد
درگذرازگیس او
درزلف او جا ماند!
و
اودرهاله ای از نور تابان شد!
پس حال خود
من آن پروانه میگفتم
میخواهم
حزین هجر او بیله ست رها باشم
و
او خندان
مرا در باغ خود گرداند
و
آمیزش
که ازتفت حرارت جان ما
گل بوسه میروید
هوس از چشمه می نوشید!
و
زایش
اینکه
ازعیش وصال ما

مرغان پرنده پی به پی ممتد
به سوی آسمان پرواز میکردند
و
از خط عمود مرغکان تا آسمان
رسم عجیبی بود
آنان من
کنارش بوده و
عربانه
می مردم!

احمد لنگرودی-دالاس